نام کتاب: منتخب شعر قاآنی گنجور

مؤلف: قاآنی

شمارهٔ کتاب: ۱۴۷ مشکوة

اندازه: ۲۰٫۵×۱۴

تاریخ تصویربرداری: شهر۲ ـ ۱۳۸۹

اخلاق ناصری
کتابخانه مشکوة
شماره ۱۴۷
هدیه آقای سید محمد مشکوة بدانشگاه تهران
بهمن ۱۳۲۸
۲۰/۵ × ۱۴
۱۴ × ۸
۱۴ سطر

باب اول در توحید

ای همه هستی ز تو پیدا شده   خاک ضعیف از تو توانا شده

زیر نشین علمت کاینات   ما بتو قایم چو تو قایم بذات

هستی تو صورت و پیوند نی   تو بکس و کس بتو مانند نی

آنچه تغیر نپذیرد توی   وانکه نمردست و نمیرد توی

ما همه فانی و بقا بس تراست   ملک تعالی و تقدس تراست

جز تو فلک را خم دوران که داد   دیک جسد را نمک جان که داد

هر که نه گویا بتو خاموش به   هر چه نه یاد تو فراموش به

گر چه کنی قهر بسی را ز ما   روی شکایت نه کسی را ز ما

نی دیتست آنکه تو خونریزیش   نی بدلست آنکه تو آویزیش

منزل

منزل شب را تو دراز آوری   روز فرو رفته تو باز آوری

بنده نظامی که سگ کوی تست   در دو جهان خاک سر کوی تست

چرخ روش قطب ثبات از تو یافت   باغ وجود آب حیات از تو یافت

خاطرش از معرفت آباد کن   گردنش از بند غم آزاد کن

ای ازل بوده و نابوده ما   وی ابد زنده و فرسوده ما

ای طعیم از همه سازنده   جز تو نداریم نوازنده

از پی تست این همه امید و بیم   هم تو ببخشای و ببخش ای کریم

چاره ما ساز که بی یاوریم   گر تو برانی بکه روی آوریم

چون نخجلیم از سخن خام خویش   هم تو ببخشای بانعام خویش

پیش تو گر بی سر و پا آمدیم   هم بامید تو خدا آمدیم

قافله شد واپسی ما ببین   ای همه کس بی کسی ما ببین

بر که پناه آورم ای بی نظیر   دیر که گیرم بجز تو دستگیر

جز در تو قبله نخواهیم ساخت   گر ننوازی تو که خواهد نواخت

درگذر از جرم که خوانندهٔ‌ام — چارهٔ ما کن که پناهندهٔ‌ام

ای شرف نام نظامی بتو — خواجگی اوست غلامی تو

نزل تحیت

نزل تحیت بزبانش رسان — معرفت خویش بجانش رسان

باب دوم در نعت نبی علیه السلام

ای کهر تاج فرستادگان — تاج ده گوهر آزادگان

هر که زبیگانه و خیل تواند — جمله درین خانه طفیل تواند

مهر شد این نامه بعنوان تو — ختم شد این خطبه بدوران تو

خاک تو خود روضهٔ جان منست — روضهٔ تو جان و جهان منست

بر سر این روضه چو جان پاک — خیزم و چون باد نشینم بخاک

باب سیم در صدق

راستی آور که شوی رستگار — راستی از تو ظفر از کردگار

از کجی افتی بکم و کاستی — از همه غم رستی اگر راستی

راستی خویش نهان کس نکرد — بر سخن راست زیان کس نکرد

گل ز کجی خار در آغوش یافت — نیشکر از راستی آن نوش یافت

هست الف راست ازان سرورست — یا که کجست از همه پایان ترست

چون سخن راستی آری بجای — ناصر گفتار تو باشد خدای

گر سخن راست بود جمله دُر — تلخ بود تلخ که الحق مُر

طبع نظامی و دلش راستند — کارش ازان راستی آراستند

خسرو و شیرین

ز کژ گویی سخن را قدر کم گشت — کسی کو راست گو شد محتشم گشت

چو بتوان راستی را خرج کردن — دروغی را چه باید درج کردن

چو صبح صادق آمد راست گفتار — جهان در زر گرفتش محتشم وار

کسی کو راستی در دل پذیرد — جهان گیرد جهان او را نگیرد

لیلی و مجنون

تیر از پی آنکه راست کارست — شایستهٔ دست شهریارست

دل راست کن از بلا میندیش — یا قوت خور از وبا میندیش

هفت پیکر

از کجی به که روی برتابی — راستکاری براستی یابی

باب چهارم در صبر

بصبری می توان کامی خریدن — بارامی دلارامی خریدن

بگرمی کار عاقل به نگردد — بتک دانی که بز فربه نگردد

مراد آن به که دیر آید فرادست — که هرکو زود خورد او زود شد مست

بنالیدن مکن بر مرده بیداد — که مرده صابری خواهد نه فریاد

سران رایض که توسن را کند رام — کند آهستگی با کرهٔ خام

بصبر از بند گردد مرد رسته — که صبر آمد کلید کار بسته

لیلی و مجنون

گر صبر کنی بصبر پیشک — دولت بتو آید اندک اندک

هان تا نشوی بصابری سست — گوهر بدرنگ میتوان جست

در دلشدگی قرار میدار — صبری بستم بکار میدار

هفت پیکر

مرد گر صبر ناصبور بود — تیر او از نشانه دور بود

هر مرادی که دیر یابد مرد — مژده باشد بعمر دیر نورد

باب پنجم در رزق

روزی تو باز نگردد ز در — کار خدا کن غم روزی مخور

بر در او شو که فروزی ازوست — روزی ازو خواه که روزی ازوست

عمر که یک روزه قرارت نداد — روزی ده ساله چه باید نهاد

صورت ما را بعمل ساختند — قسمت ما را ز ازل ساختند

گرچه ازین خلق بسی جهد کرد — بیشتر از روزی خود کس نخورد

خسرو و شیرین

غم روزی خورد هر کس بتقدیر — چو من کم روزی افتادم چه تدبیر

تو در خرگاه و من در خانهٔ تنگ — ترا روزی بهشت آمد مرا سنگ

غم روزی مخور تا روز ماند — که خود روزی رسان روزی رساند

بروز رزق و کسب اندوزی خویش — نشاید خورد پیش از روزی خویش

اسکندر نامه

بشغل جهان رنج بردن چه سود — که روزی بکوشش (نخواهد) نشاید فزود

بدنبال روزی چه باید دوید — تو بنشین که روزی خود آید پدید

هفت پیکر

در سخا و سخن چه می‌پیچم — کاز عطا لعبتست من هیچم

آن یکی پا نهاده بر سر گنج — وین ز بهر قراضه بر در رنج

گر کنی صد هزار بازی جست — نخوری بیش از آنکه روزی تست

باب ششم در قناعت

قرص جوین می‌شکن و می‌شکیب — تا نخوری گندم آدم فریب

تا شکمی نان و دمی آب هست — کفچه مکن بر سر هر کاسه دست

آن خور و آن پوش چو شیر و پلنگ — کاوری آنرا سر ساله بچنگ

نان خورش از سینه خود کن چو آب — وز دل خود ساز چو آتش کباب

شمع ز برخاستن سر نشست — نه ز تمامی طلبیدن شکست

گرده خورشید نظامی تراست — ملک قناعت بتمامی تراست

خویشتن آرای مشو چون بهار — تا نکند در تو طمع روزگار

خسرو و شیرین

بخرسندی برآور سر که رستی — بنای محکم آمد تن درستی

سر آن زاهد که شد در دامن غار — بخرسندی مسلم شد بر اغیار

دگر باشی بتاج و تخت محتاج — زمین را تخت کن خورشید را تاج

بسیم دیگران زرین مکن کاخ — کزان دیبه خنه گردد قبله سوراخ

مخزن الاسرار

خاک خور و نان بخیلان مخور — خار نه زخم ذلیلان مخور

نه چو عروسان درخت از قیاس — کاه قصب پوشی و گاهی پلاس

داری ازین خوی مخالف بسیج — گرمی صد جبه و پیری هیچ

هفت پیکر

سر ترازو که کرد زر کردد | پسنکسار هزار در کردد
کنج بر پسر مشو چو ابر سفید | پای در کنج دار چون خورشید
زر دو حرفست هر دو بی پیوند | زین پراکنده چند لافی چند
ابلهی بین که از پی سنکی | دوست با دوست می کند جنکی
نروم بهر نان بخانه کس | بروم چون صدف بخانه خویش بس
نان که از خوان خود دهی بخسان | به که حلوا خوری ز خوان کسان
بقناعت کسی که شاد بود | تا بود محتشم نهاد بود
وانکه با آرزو کند خویشی | عاقبت اوفتد بدرویشی

خسرو و شیرین

لباسی پوش چون خورشید و چون ماه | که تا باشد تا تو باشی با تو همراه
برافشان دامن از هر کان که داری | قناعت کن بآن یک نان که داری
بزیر پای پیلان در شدن پست | به از پیش خسیسان داشتن دست
جهان چون مار افعی پیچ پیچست | ترا آن به که در دست تو هیچست
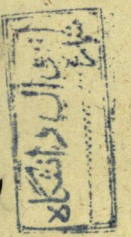
ازان

درین هستی که با بی نیستی زود | بباید شد بهست و نیست خشنود
چو طفل انکشت خود می مز درین مهد | ز خون خویش کن هم شیر و هم شهد
حلالی خواره چو بازان شکاری | مکن چون کرکسان مردار خواری

لیلی و مجنون

نزدیک رسید کار می ساز | تا کردش روزکار می ساز
آن دزد بود که از پی کنج | در تاریکی طلب کند کنج
خوش میزنم اینچنین سرودی | کر تنک پلد از میانه رودی
عراده و منجنیق و غضبان | بر بام فلک نهاد نتوان
دهقان بنکر که دانه ریزد | آنکاه ز دانه خوشه خیزد
اجری خور دست رنج خود باش | کر محتشمی بکنج خود باش
هان تا سک نان کس نباشی | یا کربه خوان کس نباشی
خرسند همیشه نازنین است | خرسند برا ولایت اینست
جز آدمیان هر آنچه هستند | بر شقه قانعی نشستند

در جستن رزق خود شتابند / سازند بدان قدر که یابند

آن آدمی نیست کز دلیری / کفر آرد وقت بیم پیری

گر فوت شود یکی نوالش / بر چرخ کشد نفیر و نالش

گر تر شود دستش بقطره بام / در ابر کشد نفیر دشنام

آنگاه رسی بپر بلندی / کایمن شوی از نیازمندی

از بندگی زمانه آزاد / غم شاد بود و ما بغم شاد

ایزد چو نصیب ما چنین کرد / هم ساختن است با چنین درد

هر مرد که شغل خویش نگذاشت / بر خورد هر آنچه در جهان داشت

باب هفتم در فال نیک خسرو و شیرین

بسا فالی که از بازیچه برخاست / چو اختر درگذشت آن فال شد راست

چه نیکو فال زد صاحب معانی / تو خود را فال نیکو زن چه دانی

بد آید فال چون آید بد اندیش / چو گویی نیک نیک آید فرا پیش

دل من در حق من فال بد زد / بدست خود تبر بر پای خود زد

اسکندرنامه

بفرخندگی فال زن ماه و سال / که فرخ بود فال فرخنده فال

مبارک بود فال فرخ زدن / نه بر رخ زدن بلکه شهرخ زدن

مزن فال بد کاورد حال بد / مبادا کسی کو زند فال بد

چو عاجز شود مرد چاره سگال / ز بیچارگی در گریزد بفال

مرنج از نزاری که فربه شوی / چو گویی گزین به شوم به شوی

باب هشتم در نصیحت خاص

رخنه گر ملک سرافکنده به / لشکر بد عهد پراکنده به

سر نکشد شاخ نو از سرو بن / تا نزنی گردن شاخ کهن

خسرو و شیرین

ز هر چیزی ز روی کدخدایی / سکون بر تابد الا پادشاهی

جهان او را بود کو بر شتابد / جهان گیری توقف بر نتابد

ولایت را ز فتنه پای بگشای / یکی ره دست برد خویش بنمای

چو نیت نیک باشد پادشا را — گهر خیزد بجای گل گیا را

چو دست از پای نا خشنود باشد — بجرم پای سر ماخوذ باشد

ز محنت رست هر کو چشم بر بست — بدین تدبیر طوطی از قفس رست

بجباری مبین در هیچ درویش — که او هم محتشم باشد بر خویش

بخونریزی مبین کان شیر گیرد — که خونش کیفر دارد چه دیر گیرد

مزن کس را ولی گر بر ستیزد — چنانش زن که هرگز بر نخیزد

حذر کن زانکه ناگه از کمینی — دعای بد کند خلوت نشینی

زند تیر از نفسهای جوانه — زند تیری سحرگه بر نشانه

ندارد سود آنگه بانگ فریاد — که نفرین داده باشد ملک بر باد

بسا آیینه کاندر دست شاهان — سیه گشت از نفیر داد خواهان

گوزن کوه اگر گردن فرازست — کمند شاه را بازو درازست

اگر منبر وگر چتر و بود شاه — نباید کردنش سر پنجه با شاه

ازان نزدیکتر می باید این خاک — که باشد کار نزدیکان خطرناک

دشمنی

ز شیری بزرگان تا شکیبند — بشکر طفل و طوطی را فریبند

لیلی و مجنون

کاری که صلاح دولت تست — در جستن آن عنان مکن سست

از هر چه شکوه تو بریخت است — بردارش اگر چه کوه گنج است

بر گردن هیچ نیکخواهی — شمشیر مکش بهر گناهی

دشمن که بعذر شد زبانش — ایمن مشو ز در امانش

قادر شو و بردبار می باش — می میخوار و هوشیار می باش

از پنجه مرگ جان کسی برد — کو پیش ز مرگ خویشتن مرد

هفت پیکر

تا جوانی و تن درستی هست — آید اسباب هر مراد بدست

آنچنان زی که گر رسید کاری — نخورد طعن دشمنان باری

حق نعمت شناختن در کار — نعمت افزون دهد بنعمت خوار

هر که او هیچ کینه بیش نهاد — کنده بر دست و پای خویش نهاد

شاه باید که لشکر انگیزد — از سواری چه گرد برخیزد

باب نهم در نصیحت عام اسکندرنامه

وارث ملک را دهشمند پیر — صاحب افسر جوان بهبت زیر
می خورد از کسی نیارد یاد — از چنین شه کسی نباشد شاد

بیاض

خریدار چون به درآرد بها — نشاید که پیچ کردن رها
زپیند بزرگان نشاید گذشت — سخن را ورق در نباید نوشت
جهان غم نیرزد بشادی گرای — نه از بهر غم کرده اند این سرای
در اینجای سختی نگیریم سخت — وزین جای بی بن برآریم رخت
مکن در طرب حرف اندیشه — پدید ست بازار هر پیشه
چه باید بر خود ستم داشتن — همه ساله خود را بغم داشتن
بدرویش ده انچه داری نخست — که یکبار درویش را کس نجست
چو تاریخ یک پاره دارد جهان — چرا گنج صد ساله دارد نهان

بیا تا نشینیم و شادی کنیم — شبی در جهان کیقبادی کنیم
یک امشب ز دولت ستانیم داد — ز دی و ز فردا نیاریم یاد
بچاره دل خویشتن خوش کنیم — نه چندانکه تن نعل آتش کنیم
دمی را که سرمایهٔ زندگیست — بتلخی سپردن نه فرخندگیست
مشو در حجاب سخن پشت گیر — که هر سخت گیری بود سخت میر
بآسان گذاری دمی میگذار — که آسان زید مرد آسان گذار

باب دهم در مهابت پادشاهان

از صحبت پادشاه پرهیز — چون هیزم خشک ز آتش تیز
آن آتش اگرچه پر ز نور است — ایمن شد از او کسی که دور است
پروانه که نور شمع افروخت — چون بزم نشین شمع شد سوخت

هفت پیکر

پادشاهان که کینه کش باشند — خون کنند آن زمان که خوش باشند
چون شود دیر شیر بیشه گشای — هیچکس پیش او ندارد پای

بیفتد ار چه

خواب خرگوش می نهفته بود — خصم خود را اگر چه خفته بود

اژدها گر بخسبد اندر غار — شیر نر بر درش نیارد بار

شیر در وقت خنده خونریزد — کیست کز فیل مست نگریزد

می خورم کار مجلس آرایم — تیغ را نیز کارفرمایم

ابلهان مست و بیخبر باشند — هوشیاران می دگر باشند

سگ بود کو ز ناتوانی خویش — شب نخسبد ز پاسبانی خویش

اسکندرنامه

سخن به که با صاحب تاج و تخت — بگویند پخته نگویند سخت

خطرهاست در کار شاهان بسی — که با شاه خویشی ندارد کسی

چو از کینه بر کس فروزند چهر — بفرزند خود بر نیارند مهر

همانا که پیوند شه آتش است — با آتش در از دور دیدن خوش است

پی شاه اگر آفتابی کند — بهر جا که افتد خرابی کند

باب یازدهم در صفت دولت

کار

گاید دولت نه بستد پرماست — تا جهان دولت و روزی گراست

مرد زبی دولتی افتد بخاک — دولتیا زا جهان درجه باک

ملک بدولت نه مجازی دهند — دولت کس را نه ببازی دهند

سرنظری را که برافروختند — جامه باندازه تن دوختند

بار مسیحا نکشد هر خری — محرم دولت نبود هر سری

خسرو و شیرین

نباید تیز دولت بود چون گل — که آب تیز رو زود افکند پل

طرب کن چون در دولت گشادی — مخور غم چون بروز مرگ زادی

سر از دولت کشیدن تیزروی نیست — که باد دولت کسی را داوری نیست

ز دولت یافتن شاید همه کام — چو دانه هست مرغ آید فرادام

چو گوی افتادن و خیزان بود کار — که هر کس کو فتد خیزد دگربار

بسا دولت که آید برگذرگاه — چو مرد آگه نباشد گم کند راه

لیلی و مجنون

دولت سبب گره‌گشاییست فیروزهٔ خاتم خداییست

امشب شب قدر تست دریاب [مهتاب] قدر رسید تو قدر خویش دریاب

اسکندرنامه

کسی را که دولت کند یاوری که یارد که با او کند داوری

باب دوازدهم مخزن الاسرار در التجا با صاحب دولت

صورت خدمت صفت مردمیست گردن خدمت شرف آدمیست

زبده بود طالع دولت‌پرست بندهٔ دولت شو و هر جا که هست

ناز بزرگان بباید کشید تا به بزرگی بتوانی رسید

سر مکش از صحبت روشن‌دلان دست مدار از کمر مقبلان

خار که هم‌صحبتی گل کند غالیه در دامن سنبل کند

هر که کند صحبت نیک اختیار آیدش آن وقت ضرورت بکار

بحر بصد رود شد آرام‌گیر جوی بیک سیل برآرد نفیر

هفت پیکر

گوهر نیک را ز عقد مریز وانکه بدگوهرست ازو بگریز

بدگهر با کسی وفا نکند اصل او در خطا خطا نکند

لیلی و مجنون

با وحشی کسی که انس گیرد هم عادت وحشیان پذیرد

خسرو و شیرین

بذره آفتابی را که گیرد بگنجشکی عقابی را که گیرد

نهنگ آن به که با دریا ستیزد کز آب خورد ماهی خورد خیزد

شرف خواهی بگرد مقبلان گرد که زود از مقبلان مقبل شود مرد

چو بر سنبل چرد آهوی تاتار نسیمش بوی مشک آرد پدیدار

پدر کز من روانش باد پرنور مرا پروانه بندی داد مشهور

که از بی‌دولتان بگریز چون تیر سرا در کوی صاحب دولتان گیر

بهای در بزرگ از بهر آنست کز اول با بزرگان همنشینست

همه کس در در آب پاک یابد کسی کو خاک جوید [بیزد] خاک یابد

باب سیزدهم در عدل و احسان

شاه و سپه را چو شوی نیکخواه — نیک تو خواهد همه شاه و سپاه

خانهٔ خرابی ز ستم کاریست — دولت باقی ز کم آزاریست

مملکت از عدل تو شد با کمال — کار تو از عدل تو گیرد جمال

غم خشنودی دلها گذار — تا ز تو خشنود بود کردگار

سایهٔ خورشید سواران طلب — رنج خود و راحت یاران طلب

درد ستانی کن و درمان دهی — تات رسانند بفرمان دهی

هر که درین خانه شبی داد کرد — خانهٔ فردای خود آباد کرد

عدل تو قندیل شب افروز تست — مونس فردای تو امروز تست

دست مدار از سر غمخوارگان — تا نخوری پاسخ بیچارگان

در کرم آویز و رها کن لجاج — کز ده ویران که ستاند خراج

داد درین دور بر انداخته است — در پر سیمرغ وطن ساخته است

خسرو و شیرین

ستم

ستم در مذهب دولت روا نیست — که دولت با ستم گرد آشنا نیست

نباید خویشتن را شمع کردن — بکار دیگران دل جمع کردن

لیلی و مجنون

احسان همه خلق را نوازد — آزادگان را غلام سازد

آن کن تو برفق دلنوازی — کازادگان را غلام سازی

خسرو و شیرین

از آن شد خانهٔ خورشید معمور — که تاریکان عالم را دهد نور

گشایی بند بگشایند بر تو — فرو بندی فرو بندند بر تو

چو سقا کاب چشمه پیش ریزد — ز چشمه کاب خیزد بیش خیزد

بزرگی بایدت دل در سخا بند — سر کیسه به برگ گندنا بند

درم داری که در سختی در آید — سر و کاری به بدبختی در آید

نصیحت بین که آن هندو چه فرمود — که چون نانی بیابی زود خور زود

بداری مال بدخواه تو باشد — ببخشی شحنهٔ راه تو باشد

بشادی شغل عالم درج میکن | خراجش می ستان و خرج میکن
نبرّد دزد هندو را کسی پیت | که در دزدی جوانمردیش هم هست
ببخشد دپیت او صدو نه گوهر | که در بخشش نگردد دست او تر

لیلی و مجنون

افگند صید کار شیر ست | روبه زکباب شیر سیرست
چون چه ستان مدار در تنگ | بستان بده جو آسیا سنگ
که دوک تراش باش و بتراش | که تیر تراش تیزی باش

هفت پیکر

زر بخوردن مفرح طربست | چون نهی رنج و هم را سببست

اسکندرنامه

شرف کردن مردم از مردمیست | وگرنه همه آدمی آدمیست
همه مردمی پیر فرازی کند | سر آن شد که مردم نوازی کند
دد و دام را شیر از آنست شاه | که مهمان نوازست در صیدگاه

جوانمرد همواره با کس بود | کس آن را نباشد که نا کس بود
بیا تا خوریم آنچه داریم شاد | درین دیر کهنه چه باید نهاد
ازان گنج کاورد قارون بدست | سرانجام در خاک پین چون نشست
وزان خشت زرین بشداد عاد | چه آید بجز مردن بی مراد
زر از بهر مقصود زیور بود | چو بندش کنی بند پر زر بود
فدا کن زر و خوش دلی را بهیچ | که ارزان بود در خریدن بهیچ
زبهر درم تند و بد خو مباش | تو باید که باشی درم گو مباش

توانگرا بخش کن زر بیشمار
زر زردار در روز و شب بکار

باب پانزدهم در عقل و هنر

از پی صاحب نظرانست کار | بیخبران را چه غم از روزگار
گر شرف عقل نبودی ترا | نام که بردی که شنودی ترا
زینت مکن عقل ادب ساز را | طعمهٔ گنجشک مده باز را
می که حلال آمده در هر مقام | دشمنی طبع تو کردش حرام
عقل شرف جز بمعانی نداد | قدر به پیری و جوانی نداد

دل بهنر نه نه بدنیا پرست — چند هنر باشش بهر جا که هست

دشمن دانا که غم جان بود — بهتر از آن دوست که نادان بود

هر که درو جوهر دانائیست — بر همه چیزیش توانائیست

خسرو و شیرین

بدانش کوش تا دنیات بخشند — تو اسما خوان که تا معنات بخشند

قلم درکش بحرفی کان نتوانیست — علم برکش بعلمی کان خدائیست

مبین خود را که خودبین را بصر نیست — هنر میجو که خودبین را هنر نیست

ز دانا تن سلامت بهر گردد — علاج از دست نادان زهر گردد

سخن گر از دهان هوشمندست — گر از تحت الثری آید بلندست

دلا از روشنی شمعی برافروز — چو شمع آتش پرستیدن میاموز

لیلی و مجنون

دانش طلب و بزرگی آموز — تا به نگرند روزت از روز

می کوش بهر ورق که خوانی — کان دانش را تمام دانی

پالان

پالان گری بغایت خود — بهتر ز کلاه دوزئی بد

تو آدمئی بدین شریفی — با دیو چرا کنی حریفی

بادام که پسته نغز دارد — یک تن بود و دو مغز دارد

هفت پیکر

قدر اهل هنر کسی داند — که هنر نامها بسی دارد

انکه عیب از هنر نداند باز — از هنر خیره کی پذیرد باز

هنر آسیبت آن گزند رساند یاری — همه داری اگر هنر داری

هر که دارد خرد نداند داد — آدمی صورتست و دیو نهاد

آدمی نیست بی علف خوارست — از پی زیرکی و هشیاریست

هر که آموختن ندارد ننگ — در برآرد ز بحر و آب ز سنگ

وانکه دانش نباشدش روزی — ننگ دارد ز دانش آموزی

ای بسا تیز طبع کاهل کوش — که شد از کاهلی سفال فروش

وی بسا کند طبع کز تعلیم — گشت قاضی القضاة هفت اقلیم

نیم خورد سگان صید سگال — جز بتعلیم علم نیست حلال

سگ بدانش ز آب رسته شود — آدمی شاید ار فرشته شود

خویشتن را چو خضر بار شناس — تا خوری آب زندگی بقیاس

از هنرمند بر نوا زد بخت — بی هنر کی رسد بتاج و بتخت

چون ز نیکان نظر بیفروزم — از بد آموز بد نیاموزم

از هنر هرچه در شمار آید — آن هنرمند را بکار آید

اسکندرنامه

چه نیکو متاعیست کار آگهی — ازین نقد عالم مبادا تهی

جهان آن کسی راست کاندر جهان — بود آگه از کار کار آگهان

از خسرو شیرین

ز صد شمشیر زن رای قوی به — ز صد افسر کلاه خسروی به

برایی لشکری را بشکند پشت — بشمشیری یکی تا ده توان کشت

بسا گرگ جوان کز روبه پیر — بافسون در کشد در دام زنجیر

ازان بر گرگ روبه یافت شاهی — که روبه دام بیند گرگ ماهی

این اشعار مربوط بباب شانزدهم است

بچاره

بچاره هر کجا تدبیر سازند — نه آدم دیو را زنجیر سازند

باب شانزدهم در رای و تدبیر

از لیلی و مجنون

بی رای مشو که مرد بی رای — بی پای بود چو کرم بی پای

روباه ز گرگ بهره زان برد — کین رای بزرگ دارد آن خرد

پرکندگی از نفاق خیزد — فیروزی از اتفاق خیزد

اسکندرنامه

چو در طاس رخشنده افتاد مور — رهاننده را چاره باید نه زور

نکو رای چون رای بد کند — خرابی آبادی خود کند

سگالنده کاردان وقت کار — ز دشمن بدشمن شود دستکار

در چاره از چاره بر بسته نیست — همه کار از تیغ پیوسته نیست

بچاره گشاده شود کار سخت — بمدت بر آید بهار از درخت

باب هفدهم در آداب سخن

قافیه سنجان که سخن بر کشند — نقد دو عالم بسخن در کشند

خاصه کلیدی که در گنج راست | زیر زبان مرد سخن سنج راست
بلبل عرشند سخن پروران | باز چه مانند به این دیگران
ز آتش فکرت چو پریشان شوند | با ملک از جمله خویشان شوند
پیش و پس این صف کبریا | پس شعرا آمد و پیش انبیا
چون سخنت شهد شد ارزان مکن | شهد سخن را مگس افشان مکن
شعر برآرد به امیریت نام | کالشعراء امراء الکلام
چون فلک از پای بباید نشست | تا که سخن از فلک آری بدست

خسرو و شیرین

سخن کان از سر اندیشه ناید | نوشتن را و گفتن را نشاید
سخن را سهل باشد نظم دادن | بباید لیک بر نظم ایستادن
سخن بسیار دانی اندکی گوی | یکی را صد مگو صد را یکی گوی
سخن چون گوهر و گوینده غواص | بسختی در کف آید گوهر خاص
سخن کم گوی تا بر کار گیرند | که در بسیار بد بسیار گیرند

ترا بسیار گفتن گر سلیم است | مگو بسیار دشنام عظیم است
نه هر جوهر که پیش آید توان سفت | نه هر چه آن بر زبان آید توان گفت
نه مردستی که تیغ تیز دارد | بخون خلق دست آویز دارد
سخن باید بدانش درج کردن | بدل سنجیدن آنگه خرج کردن
بچشم دشمنان بین حرف خود را | بدین حرفت شناسی نیک و بد را
سخن باید که با مقدار باشد | که پر گفتن بزرگی را نشاید

لیلی و مجنون

میدان سخن فراخ باید | تا طبع سواری نماید
از آتش کردن ز حد بیش | رخساره نقره را کند ریش
دهلیز فسانه چون بود تنگ | گردد سخنت ز آمدن لنگ
کم گوی گزیده گوی چون دُر | کز اندک تو جهان شود پر
لاف از سخن چو در توان زد | آن خشت بود که پر توان زد
گستاخ سخن مباش با کس | تا عذر خطا نخواهی از پس

تا چند سخن زباد راندن / افسانهٔ عمرو زید خواندن

شب رفت حکایت اندکی کن / یک را دو مکن دو را یکی کن

هفت پیکر

ز آفرینش نزاد مادر کن / هیچ فرزند خوبتر ز سخن

بنگر از سر چه آفرید خدای / تا ازو جز سخن نماند بجای

یادگاری کز آدمی زادیست / سخنیست و دگر همه بادیست

سخن از گنبد کبود آمد / ز آسمان هم سخن فرود آمد

گر بدی گوهری ورای سخن / او فرود آمدی بجای سخن

تا توانم چو باد نوروزی / نکنم دعوی کهن دوزی

گر چه در شیوهٔ سخن گفتن / شرط ما نیست کهنه ناسفتن

اسکندرنامه

سخن گفتن بکر دُر سفتنست / نه هر کس سزای سخن گفتنست

مگو آنچه به بود بشنیده گفت / که در دُر نشاید دو سوراخ سفت

دروغی

دروغی که مانند باشد براست / نه از راستی کز درستی جداست

سخن را باندازه می دار پاس / که باور نتوان کردنش در قیاس

سخن گر چو گوهر برآرد فروغ / چو ناباور افتد نماید دروغ

گرادرخورای باشد بلند / نگوید سخنهای ناسودمند

چه خوش گفت فرزانهٔ دوربین (پیش) / زبان گوشتین است و تیغ آهنین

نباشد نکو دبر کسی مهربان / که گوید مرا انچه آیدش بر زبان

خروسی که بیگه نوا برکشید / سرش زان گنه باز باید برید

سخن گو برابر و برآرد گره / اگر آفرینست نا گفته به

باندازه باید سخن گسترید / گزاف سخن را نباید شنید

سخن بر بدیهه نباید صواب / بوقت خردش داد باید جواب

باب سیزدهم در تواضع

با همه چون خاک زمین پست باش / وز همه چون باد تهی دست باش

کوش که باشی برضای همه / دست همی بوسی و پای همه

خسرو و شیرین

جهان دیو پست وقت [دیو] بستن	بخوش خویی توان از دیو رستن
مکن دوزخ بخود مرخوی بد را	بهشت دیگران کن خوی خود را
چو دارد خوی تو مردم سرشتی	هم اینجا و هم آنجا در بهشتی

لیلی و مجنون

گردن بهوا کسی فرازد	کو با همه چون هوا بسازد
از پیل چو کوه رو مگردان	پیلی خور و روی بر مگردان
پستی که ز کفشت افگند نعل	بردار و ببوس کو زهی لعل
وآن زهر که با تو بر زند جوش	بر هم نه و چشم پوش و کن نوش
چون آب رونده خوش عنان باش	هر جا که روی تو خوش عیان باش

هفت پیکر

هر که بد خو بود که زادن	هم بدان خو بیت وقت جان دادن

باب نوزدهم در طاعت و ریاضت

از مخزن الاسرار

قدر دل و پایهٔ جان یافتن	جز بریاضت نتوان یافتن
توسنیٔ طبع چو رامت شود	پیکر اخلاص بنامت شود
از جرس دیو [نفس] بر آور غریو	بندهٔ دین باش و شو از دور دیو
می کشدت دیو نه افگندهٔ	دست مده مرده نهٔ زندهٔ
شیر شو از گربهٔ مطبخ مترس	طلق شو از آتش دوزخ مترس
حاصل دنیا چو یکی ساعتست	طاعت کن کز همه به طاعتست
گر نفسی نفس بفرمان تست	در کفش آور که بهشت آن تست
طاعت کن روی بتاب از گناه	تا نشوی چون خجلان عذر خواه
گر بسخن کار میسر شدی	کار نظامی بفلک بر شدی

~~باب بیستم در اظهار اخلاص~~

از خسرو و شیرین

پس مردان شدن مردی نباشد	زن آن به کش جوانمردی نباشد
چو دهقان دانه در گل پاک ریزد	ز گل گردانه خیزد پاک خیزد
چو گوهر پاک دارد گوهر پاک	کی آلوده شود در دامن خاک

کل سرشو از این معنی که پاکست — بسر بر می کنندش کرچه خاکست

هفت پیکر

از مریدان بی مراد مباش — بر توکل بد اعتقاد مباش

درع دین جون کمر می بند — تا سر آمد شوی جو سرو بلند

ترک شهوت نشان دین باشد — شرط پرهیزکاری این باشد

بحرام انکه دل بنهاده بود — دور از ینجا حرام زاده بود

خسرو و شیرین

باب بیستم در اظهار اخلاص

کل سرخ از چمن خاری نیاید — ز من بیش از دعا کاری نیاید

کرم دور افکنی در بوسم از دور — وکر بنوازیم نور علی نور

اکر جرمست اینک تیغ کردن — ز تو کشتن ز من تسلیم کردن

به تیغت کشته و افکنده باشم — از ان بهتر که بی تو زنده باشم

از ین بس سر ز پایت بر ندارم — رخ از خاک سرایت بر ندارم

اکر بر کف ندارم رخت آبی — توانم کرد بر آتش کبابی

اکر از من نیاید دسته کل — بشاید هیمهٔ دیک سر پل

شدم از سرخ رویی تیز چون خار — خوش آن خاری که آرد سرخ کل بار

کر او را دعوی صاحب کلا نیست — مر اینرا از قصب سربند شاهیست

جو مهمانی بخدمت می کراید — جه فرمایی بیاید یا نیاید

تو کاندر لب شکر پیوسته داری — بمهمانی جرا در بسته داری

درم بکشای اکر جه با کناهم — بپای خویش عذر خویش خواهم

بباید با تو ام دمساز کشتن — ترا ماند یده نتوان باز کشتن

کر ایانی که با مهمان نشینند — بمهمان بهتر که زین بار پسندند

اکر دارم کناه آن دل رحیم است — کناه آدمی پسم قدیم است

من آن مرغم که بر کلها پریدم — هوای کرم تابستان ندیدم

جو زر با لودم از کرمی کشیدن — فسردم جون یخ از سردی جشیدن

نه بد کفتم که خود بد نیست کارم — وکر کفتم یکی از صد هزارم

خداوندان نسبی تندی نمایند — برحمت نیز هم لختی کرایند

[illegible]

بنادانی زکوهر داشتم جنک — کنون می بایدم بر دل زدن سنک

لیلی و مجنون

پیله که بریشم کلاهیست — از پایهٔ همرهان راهیست

از یاری همرهان بر دمور — او را که ازو فزون بود زور

هر سر که نشد مطیع رایت — انداخته به بزیر پایت

چندانکه بها کنی بدیدار — بیشتم بزیادتی خریدار

ای سر که سک تو کو سرش پاک — وی سر که نه با تو بر سرش خاک

امشب چو ز من عنان بتابی — فردا که بجوییم نیابی

سر کو ز فدا دریغ باشد — آن به که سزای تیغ باشد

مگذار که عاجز و غریبم — از راحت خویش بی نصیبم

دیوانه مرا چرا نهی نام — دیوانه کیست کو نشد خودکام

بسیار کسان ترا غلام اند — اما چو من اسیر دام اند

هفت پیکر

صحبتی جوی کز نکونامی — در تو افتد نکو سرانجامی

میهمان توییم ای پیره مرد — میهمان را عزیز باید کرد

با غریبان رنج دیده بساز — تا فلک خواندت غریب نواز

داغ ام تو بر جبین منست — شکر تو بیش از آفرین منست

گز بجویی درون و بیرونم — بوی خوان تو آید از خونم

نیک مردان ببد عنان ندهند — دوستانرا بدشمنان ندهند

گرچه در نافه هست مشک نهان — آشکاراست بوی او بجهان

ناید از من اگرچه کوشم دیر — کاهوی را کنم بسحر اسیر

سپه را که پیروزمندی بود — ز یاران یکدل بلندی بود

از اسکندرنامه

باب بیست و یکم در نگاه داشتن راز

پرده در دهر کم درین عالم است — راز ترا هم دل تو محرم است

شمع نهٔ تیغ زبانی مکن — روزنهٔ رازفشانی مکن

مصلحت تست زبان زیر کام — تیغ پسندیده بود در نیام

راحت این پند بجا نهادست — کافت سرها بزبان نهادست

دار تو زین طشت زبان را نگاه — تا سرت از طشت نگوید که آه

لب مگشا گرچه درو نوشهاست — کز پس دیوار بسی گوشهاست

آب صفت هرچه شنیدی بشوی — آینه‌سان هرچه ببینی مگوی

خسرو و شیرین

مگو پیغمبران کایشان امینند — بنامحرم نگوید آنچه بینند

حفاظ آینه این یک هنر بس — که پیش کس نگوید عیب هر کس

چو سایه روسیه آنکس نشیند — که از پس گوید آنچه از پیش بیند

مگو ناگفتنی در پیش اغیار — بود اغیار نامحرم درین کار

بخلوت نیز از دیواری بپوش — که هم باشد پس دیوار را گوش

وگر نتوان که پنهان داری از خویش — مده خاطر بدان یعنی میندیش

لیلی و مجنون

در گوش کسی میفکن آن راز — کآزرده شوی ز گفتنش باز

درصحبت

درصحبت با جو یافتن راه — ببند از زبان ز غیر کوتاه

باب بیست و دوم در تحقیر دشمن و مکافاة

از خسرو و شیرین

کسی کو با کسی دمپاز گردد — بدو روزی همان بد باز گردد

کسی کو بر تن موری ستم کرد — هم از ماری قفای آن ستم کرد (خورد)

بچشم خویش دیدم بر گذرگاه — که زد بر جان موری مرغکی راه

هنوز از صید منقارش نپرداخت — که مرغ دیگر آمد کار او ساخت

چو بد کردی مباش ایمن ز آفات — که واجب شد طبیعت را مکافات

به نیکی نیک بد را بد شمار است — بپاداش عمل گیتی بکار است

مگر نشنیدی از سیاح این راه — که هر کو چاه کند افتاد در چاه

سر پر آفرینش سرسری نیست — زمین و آسمان بی داوری نیست

سلامت بایدت کس را میازار — که واپس را عوض تیز است بازار

بیندیش ای حکیم از کار ایام — که پاداش عمل باشد سرانجام

~~باب بیست سیم در مکافات~~

از لیلی و مجنون

بد با تو نکرد هر که بد کرد — آن بد بتن و بجان خود کرد
شربت نه ز خاص خویشتن آرند — هم کردهٔ تو به پیشت آرند

اسکندرنامه

منه خار تا در نیفتی بخار — رها کنده شوی تا شوی رستکار
کم خود بخواهی کم کس مگیر — میران کسی را و هرکز مبیر

باب بیست و چهارم در شناختن حد خود

هیچست درین دایرهٔ لاجورد — مرتبهٔ مرد بمقدار مرد

خسرو و شیرین

خورشها را نمک رو تازه دارد — نمک باید که نیز اندازه دارد
زلال آب چندانی بود خوش — کزو بتوان نشاندن آشوب آتش
چو آب از سر گذشت از جان بمانی — اگر خود باشد آب زندگانی
بقدر شغل خود باید زدن لاف — که زردوزی نداند بوریاباف
چه نیکو داستانی زد آن هنرمند — هلیله با هلیله قند با قند

چو دریا خزن موجی که داری — مپر بالاتر از اوجی که داری
مجو بالاتر از دوران خود جای — مکش بیش از گلیم خویشتن پای
کمند افکند را بر قلعهٔ ماه — چو باید چون نیابد سوی او راه
چو خون در تن ز عادت بیش گردد — سزای گوشمال نیش گردد
چراغ ارچه ز روغن نور گیرد — گهی باشد که از روغن بمیرد

لیلی و مجنون

برگردد بخت از آن سبکرای — کافزون ز گلیم خود نهد پای
مرغی که نه اوج خویش گیرد — هنجار هلاک پیش گیرد
ماری که نه راه خود بپیچد — از پیچش کار خود بپیچد
روبه که زند طپانچه با شیر — دانی که بدست کیست شمشیر
نیکو مثلی زد آن سپهدار — کاندازهٔ کار خود نگهدار
انجیر فروش را چه بهتر — کانجیر فروشد ای برادر
بر پایهٔ قدر خویش نه پای — تا بر سر آسمان نهی پای

هفت پیکر

هر که خود را چنانکه بود شناخت — تا ابد با بزرگی پر افراخت

فانی آنست که نقش خویش نخواند — هر که این نقش خواند باقی ماند

تخت بلقیس جای دربان نیست — مرد آن تخت جز سلیمان نیست

هر کسی را بجز خود قدمیست — نان میده نه قوت هر شکمیست

اسکندر نامه

تنی را که نتوانش از جای برد — به پرخاش او پی چه باید فشرد

بتاراج خود ترکتازی کنی — که کنجشک گیری و بازی کنی

مکن تکیه بر زور بازوی خویش — نگهدار وزن ترازوی خویش

تهی دست کو مایه داری کند — چو لنگیست کو راهواری کند

مکش جز باندازهٔ خویش پای — که چو سری را پدید ست جای

درخت کدو پایه پس روزکار — کند دعوی همسری با چنار

بهنگام پیر پنجه روباه لنگ — چگونه نهد پای پیش پلنگ

بجایی که بد خواه خونی بود — تواضع نمودن زبونی بود

نکو داستانی زد آن شیر مست — که با زیردستان مشو زیردست

کلاغی تک کبک را گوش کرد — تک خویشتن را فراموش کرد

نه اقبال را شاید انداختن — نه با مقبلان دشمنی ساختن

میاور زبان مقبل نیکبخت — که افکندن مقبلانست سخت

چو مقبل کمر بست از پیش کفش — نشاید طپانچه زدن با درفش

کوزن جوان گرچه باشد دلیر — عنان به که برتابد از راه شیر

بخور چیزی از مال و چیزی بنه — ز بهر کسان نیز چیزی بده

مخور جمله در هم که دیر ایستی — که پیرانه سر بد بود نیستی

در چرخ بر خود جهان در مبند — که گردی ز ناخوردنش دردمند

باندازه می کن برانداز خویش — که باشد میانه نه اندک نه بیش

چو رشته بسوزن فرو ترکنی — بسا چشم سوزن که در سر کنی

باب بیست و پنجم در ضعف و پیری

عیب جوانی نپذیرفته اند | پیری صد عیب در و گفته اند

دولت اگر دولت جمشیدیست | موی سفید آیت نومیدیست

گرچه جوانی همه چون آتش است | پیری تلخست و جوانی خوشست

شاهد باغست درخت جوان | پیر شود بشکندش باغبان

شاخ گل از بهر گل نوبرست | هیزم خشک از پی خاکسترست

عهد جوانی بسر آمد بخسب | روز شد اینک سحر آمد مخسب

خسرو و شیرین

حدیث کودکی و خودپرستی | رها کن کان خماری بود و مستی

نشاطی پیش ازین بود آن عدم رفت | غروری گر جوانی بود هم رفت

چو عمر از سی گذشت و یا خود از بیست | نمی شاید دگر چون غافلان زیست

نشاط عمر باشد تا چهل سال | از این چون بگذرد ریزد پر و بال

چو شصت آمد نشست آمد پدیدار | چو هفتاد آمد افتاد آلت کار

بهشتاد و نود گر در رسیدی | بسی سختی از گیتی کشیدی

وزانجا

وزانجا گر بصد منزل رسانی | بود مرگی بصورت زندگانی

سگ تازی چو آهوگیر گردد | بگیرد آهویش چون پیر گردد

چو شاهین باز ماند از پریدن | ز گنجشکان لگد باید کشیدن

اگر صد سال مانی ور یکی روز | بباید رفت ازین کاخ دل افروز

پس آن بهتر که خود را شاد داری | در آن شادی خدا را یاد داری

جوانی گفت پیری را چه تدبیر | که یار از من گریزد چون شوم پیر

جوابش داد پیر نغز گفتار | که در پیری تو خود بگریزی از یار

ز پنبه شد بناگوش کفن پوش | هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش

چو در موی سیاه آمد سفیدی | پدید آمد نشان ناامیدی

اسکندرنامه

جوانی شد و زندگانی نماند | جهان گو برو چون جوانی نماند

سرافرازی مرد چندان بود | که گلدسته عمر خندان بود

جوانی بود خوبی آدمی | چو خوبی رود کی بود خرمی

چو پیری در آورد لا بیست کشت ولی
چو ون نکسر دار زنهار سود اجل

جو پیری کهن کرد و از درد پشت ‌‌ ‌ زپیری عصایی بگیرد بمشت

زپیران دو چیزست با زیب و ساز ‌ ‌ یکی در پستودن دگر در نماز

باب بیست ششم در تسکین غم با میدراحت

از مخزن الاسرار

بار عنا کش بشب قیر گون ‌ ‌ هر چه عنا بیش عنایت فزون

زاهل وفا هر که بجایی رسید ‌ ‌ بیشتر از راه عنایی رسید

ترک غنا عافیت انبیاست ‌ ‌ وانچه ترا عافیت آمد بلاست

زخم بلا مرهم خود بینی است ‌ ‌ تلخی می مایهٔ شیرینی است

در عقب رنج بسی صحت است ‌ ‌ شحنهٔ غم پیش رو راحت است

شادازانم که درین دیر تنگ ‌ ‌ شادی و غم هر دو ندارد درنگ

انجم افلاک بگشتن درند ‌ ‌ راحت و محنت بگذشتن درند

شادازانم که دل من غمیست ‌ ‌ کامدن غم سبب خرمیست

مرد بزندان شرف آورد بدست ‌ ‌ یوسف ازین بزندان درست

هیچکس آبی ز هوایی نخورد ‌ ‌ کز پس آن آب قفایی نخورد

از پی هر شام که چاشتیست ‌ ‌ آخر برداشت فروداشتست

خسرو و شیرین

مخسب ای دیدهٔ دولت زمانی ‌ ‌ مگر از خویشتن یابی امانی

تو صابر شو درین غم روزکی چند ‌ ‌ نماند هیچکس جاوید دربند

چو روزی بخش ما قسمت چنین کرد ‌ ‌ گهی روزی دوا باشد گهی درد

خداوند او بود کو در همه کار ‌ ‌ گهی با گل بپا زد گاه با خار

همه لقمه شکر نتوان فرو برد ‌ ‌ گهی صافی توان خوردن گهی درد

درین صندل سرای آبنوسی ‌ ‌ گهی ماتم بود گاهی عروسی

چو شادی داد غم را جای بر وبند ‌ ‌ بجای پیر بجای پای کوبند

بجای بانگ مطرب می کند ساز ‌ ‌ بجای مویه گر بر دارد آواز

مخور زغم کادمی عشم بر نتابد ‌ ‌ چو گفتی غم زمین هم بر نتابد

بسا رخنه که اصل محکمیهاست ‌ ‌ بسا اندوه که در وی خرمیهاست

غم عالم چرا بر خود نهادی ‌ ‌ رها کن غم که آمد وقت شادی

فلک چون کارسازیها نماید   نخست از پرده بازیها نماید

اگر خار و خسک در ره نماند   گل و شمشاد را قیمت که داند

بباید داغ دوری روزکی چند   پس از دوری خوش آمد مهر و پیوند

نماند جاودان طالع یکی خوی   نماند آب دایم در یکی جوی

همه ساله نباشد کامکاری   گهی باشد عزیزی گاه خواری

گشاید بند چون دشوار گردد   بخندد شمع چون بیمار گردد

نشاید کرد بر آزار خود زور   که صد بیمار را کشتست این کور

بسا قفلی که بندش ناپدیدست   چو وابینی نه قفلست آن کلیدست

نه هر کو زنده او را تب بگیرد   نه هر کس را که تب گیرد بمیرد

چو در بندی بدان می باش خرسند   تو گنجی و بود گنجینه در بند

لیلی و مجنون

آرام گهیست مردمی را   پایانی هست هر غمی را

آن نخل که دارد این زمان خار   فردا رطب تر آورد بار

وآن غنچه

وآن غنچه که در خسک نهفته است   پیغام ده گل شکفتست

تا چشم بهم نهاده گردد   صد در ز فراخ گشاده گردد

هر گردی اگرچه دردمندی   چندانکه گریستی بخندی

بس خوشهٔ خام کز نمایش   انگور بود در آزمایش

هر کنج که اندرون غاریست   پیرامن او نشسته ماریست

کاری که نه زان امیدواری   باشد سبب امیدواری

سررشتهٔ غیب ناپدیدست   بس قفل که بنگری کلیدست

در نومیدی بسی امیدست   پایان شب سیه سفیدست

اسکندرنامه

رنج برد تو ره بگنج برد   ببرد گنج هر که رنج برد

مغز بی استخوان ندید کسی   انگبینی کجاست بی مگسی

بس گره کو کلید پنهانیست   بس درشتی که در وی آسانیست

کار عالم چنین تواند بود   رو یکی را زیان یکی را سود

ای بسا رنجها که روی نمود / رنج بنداشت عین راحت بود

حکم هر نیک و بد که در دست است / زهر در نوش و نوش در زهر است

هفت پیکر

بهنگام سختی مشو ناامید / کز ابر سیه زاید آب سفید

در چاره سازی بخود در مبند / که بسیار تلخی بود سودمند

بسا قفل کانرا نیابی کلید / کشاینده ناگاه آید پدید

باب بیست و هفتم در منع غیبت

از مجمع الاسرار

دیده فرو بند ز عیب دگران / صورت خود بین و در و عیب ساز

در همه چیزی هنر و عیب هست / عیب رها کن هنر آور بدست

عیب کسان منگر و احسان خویش / دیده فرو کن بگریبان خویش

هر چه به بینی ز سپید و سیاه / بر سر کاریست درین کارگاه

جغد شومست با فسانه در / بلبل کم بخت بو بیوا نه در

هر چه درین پرده نشانیش هست / درخور آن قسمت جاییش هست

خسرو

خسرو و شیرین

ز عیب نیک مردان دیده بر دوز / هنر دیدن بچشم بد بیاموز

تراحرفی بصد تزویر در مشت / منه بر حرف کس بیهوده انگشت

بعیب خویشتن صد دیده بکشای / بعیب دیگران یک دیده منمای

باب بیست هشتم در تضرع

نه بینی در جهان وا پس تر از من / مبادا هیچکس بی کس تر از من

بچندان دوستی دارم دل آویز / که گر روزی بیفتم گو یادم خیز

بچندانی کشم دخیل پیداست / که گر میرم کند بالین من راست

اگر صد سال در جایی نشینم / کسی جز آه خود بالا نبینم

اگر گردم بکوه و دشت صد سال / بجز سایه نیاید کس بدنبال

کیا را بر زمین پا و سرانه / سگان را در جهان جا و سرانه

مبادا کس بدین سختی رهانی / بدین تلخی مبادا زندگانی

شب دم سرد جون ریگهای پر سوز / برات آورده از شبهای بی روز

دهل زن را زده بر دستها مار ‌‌ کواکب را شده در پایها خار

زنا شویی بهم خورشید و مه را ‌‌ رحم بسته بزادن صبحگه را

گرفته آسمان را شب در آغوش ‌‌ شده خورشید را مشرق فراموش

زتاریکی جهان را بند بر پای ‌‌ فلک چون قطب حیران مانده بر جای

چراغ بیوه زن بی نور مانده ‌‌ خروس پیره زن را غول برده

دهل گر را گرفته دست بستند ‌‌ نه آخر نای رویین را شکستند

بخوان ای مرغ اگر داری زبانی ‌‌ بخند ای صبح اگر داری دهانی

اگر کافر نه ای مرغ شبگیر ‌‌ چرا برناوری آواز تکبیر

اگر آتش نه ای صبح روشن ‌‌ چرا نایی برون از سنگ و آهن

خداوندا شبم را روز گردان ‌‌ چو روزم در جهان فیروز گردان

شبی دارم سیاه از صبح امید ‌‌ درین شب رو سفیدم کن چو خورشید

بآب دیدهٔ طفلان معصوم ‌‌ بسوز سینهٔ پیران مظلوم

بنوری کز خلایق در حجابست ‌‌ بانعامی که بیرون از حسابست

بهر طاعت که نزدیکت ثوابست ‌‌ بهر دعوت که پیشت مستجابست

که رحمی بر دل پر خونم آور ‌‌ وزین غرقاب غم بیرونم آور

اگر هر موی من گردد زبانی ‌‌ شود هر یک ترا تسبیح خوانی

هنوز از بی زبانی خفته باشم ‌‌ زصد شکرت یکی ناگفته باشم

بانعام خودم کرمیکنی یار ‌‌ که انعام تو دارد بنده بسیار

ز تو چون پوشم این راز نهانی ‌‌ وگر پوشم تو خود پوشیده دانی

لیلی و مجنون

شستند بسی بکاره سازی ‌‌ پراهن ما نشد نمازی

گردند بسی سپید سیمی ‌‌ اما نشد این سیه گلیمی

سگ را بجهان وطن مرا نیست ‌‌ من آدمیم درین سخن نیست

گر گردن مرغ را شکستند ‌‌ آخر دم صبح را نه بستند

گیرم که خروس پیره زن مرد ‌‌ یا مؤذن کوی را عسس برد

نوبت زنی صبح را چه افتاد ‌‌ کز بانگ دهل نمی کند یاد

خون می خورم این چه مهربانیست — جان می کنم این چه زندگانیست

باب بیست و پنجم در مذمت بسیار خوردن

تحفة الاحرار

گر بخورش نفس کسی زیستی — هر که بسی خورد بسی زیستی

کم خور و بسیاری راحت نگر — بیش خور و بیش جراحت نگر

خسرو و شیرین

مشو پرخوار چون کرمان درین گور — به کم خوردن کمر بربند چون مور

ز کم خوردن کسی را تب نگیرد — ز پر خوردن بروزی صد بمیرد

حرام آمد علف تاراج کردن — بدارو طبع را محتاج کردن

چو باشد خوردنی نان گلشکروار — نباشد طبع را با گلشکر کار

مخور حلوا که خرما خار دارد — گوارش درد مردان دارد

طبیبی در یکی نکته نهفتست — خدا آن نکته را با خلق گفتست

بیا بشتام و بخور چندانکه خواهی — کم و بسیار نی کارت تباهی

دو زیرک خوانده ام کاندر دیاری — رسیدند از قضا بر چشمه ساری

یکی کم خورد کین جان را گزاید — دگر پر خورد کین جان را فزاید

چو بر حد عدالت ره نبردن — ز محرومی و پر سیری بمردن

جهان زهرست خوی تلخ ناکش — بکم خوردن توان رست از بلاکش

اگر خواهی جهان در پیش کردن — شکم واری نخواهی پیش خوردن

لیلی و مجنون

آب ارچه همه زلال خیزد — از خوردن پر ملال خیزد

حلوا که طعام نوش بهرست — در هیضه خوری بجای زهرست

بس گرسنگی که پستی آرد — در هاضمه تن درستی آرد

پرهیز نه دفع یک گزندست — در راحت و رنج سودمندست

هفت پیکر

هر کجا چون زمین شکم خوارست — از زمین خورد او شکم وارست

کاه دندان کنی بخوردن بر — که گرامی شوی چو دانهٔ در

شانه کو را هزار دندانست — دست در ریش هر کسی زانست

در دو چیزست رستگاری مرد — آنکه بسیار داد و اندک خورد
هرکه در بهتری برآرد نام — زین دو نام آوری بباید کام

باب سی ام در منع خنده

خنده کز بی وقت گشاید گره — گریه از آن خندهٔ بی وقت به
هر نفسی خنده زدن صبح وار — کوتهی عمر دهد چون شرار
تا نزنی خندهٔ دندان نمای — لب بگه خنده به دندان بخای

خسرو و شیرین

چو بی گریه نشاید بود خندان — ازین خنده بباید بست دندان
بیاموزم ترا گر کاربندی — که بی گریه زمانی خوش بخندی
کسی کو دل درین گلزار بندد — چو گل زان بیشتر گرید که خندد
چو خندان گردی از فرخنده فالی — بخنده تنگ کن پستی ز لالی

لیلی و مجنون

خنده که نه در مقام خویش است — در خورد هزار گریه بیش است

هر جا که

هر جا که رسید مردمان دید — بگریست یکی یکی بخندید
خندید کسی که بود غافل — بگریست کسی که بود عاقل

هفت پیکر

شمع وار ار چو تاج زر باید — گریه از خنده بیشتر باید

باب سی و یکم در مذمت اهل دنیا

معرفت از آدمیان برده اند — وآدمیان را ز میان برده اند
با نفسی هرکه در آمیختم — مصلحت آن بود که بگریختم
صحبت نیکان ز جهان دور شد — خانهٔ عسل خانهٔ زنبور شد
همنفسانی که درین عالم اند — بیشتری لایق صحبت کم اند
مشرق و مغرب همه پر آدم است — لیک از آن گونه که باید کم است
صحبت کس بوی وفائی نداد — سایهٔ کس فر همایی نداد
معرفتی در گل آدم نماند — اهل دلی در همه عالم نماند

خسرو و شیرین

از آهن زیر سر کردن ستونم — به از زرین کمر بستن بخونم

مسی کز وی مراد سینه سازند — به از سیمی که در دستم گدازند

درا خاری که گل باشد ازان خار — به از سروی که سر گر نا ورد بار

چراغی کو شبم را بر فروزد — به از شمعی که دستم را بسوزد

لیلی و مجنون

بر داشتی اولم بیاری — بگذاشتی آخرم بخواری

وازاکه دهان آدمی خست — نتوان به هزار مرهمش بست

این فاخته رنج برد در باغ — میوه چو رسید میخورد زاغ

ازاکه گزد سگ خطرناک — چون مرهم هست نیستش باک

ده سال غلامی تو کردم — این بود بری که از تو خوردم

از بی هنری و بی وفایی — یاران همه کرده ز جدایی

باب سی و دوم از ترک دنیا

بگذر ازین خواب و خیالات او — بر پر ازین خاک خرابات او

صحبت

صحبت گیتی که تمنا کند — با که وفا کرد که با ما کند

شحنهٔ این راه چو غارتگرست — مفلسی از محتشمی بهترست

چرخ نه بر آدمیان میزند — قافلهٔ محتشمان می زند

خط بجهان در کش و بیغم بزی — دور شو از دور و مسلم بزی

کیسه برانند درین رهگذر — هر که تهی کیسه تر آسوده تر

چون خم دوران بجهان در مپیچ — سر چه نه آن تو بآن در مپیچ

خیز و بساط فلکی در نورد — زانکه وفا نیست درین تختهٔ نرد

حکم چو عاقبت اندیشی است — محتشمی بندهٔ درویشی است

خسرو و شیرین

چو در بند وجودی راه غم گیر — فراغت بایدت راه عدم گیر

بود سرمایهٔ دوران غم یار — تهی دست ایمنست از دزد طرار

نظامی چون مسیحا شو طرب دار — جهان بگذار بر مشتی علف خوار

کسی باید ز دوران رستگاری — که بردارد عمارت زین عماری

مسیحا وار در دیر نشیند | که با چندین چراغش کس نبیند

نه بر مرد تهی دستست باجی | نه از ویرانه کس جوید خراجی

لباسی پوش چون خورشید و ماه | که باشد تا تو باشی با تو همراه

بسا ابروی که بندد کلاه مشک | بعشوه باغ دهقان را کند خشک

چه باید زهر در جامی نهادن | ز شیرینی برو نامی نهادن

جهان نیمی ز بهر شادکامیست | دیگر نیمه ز بهر نیک نامیست

چنین است آفرینش را ولایت | که با شد سر نهادی را نهایت

بر آتش دل منه کو دل فروزد | که وقت آید که صد خرمن بسوزد

بنا بر مرگ دارد زندگانی | نخواهد زیستن کس جاودانی

تو روز او ستارهای دل افروز | فرو میرد ستاره چون شب و روز

تو هستی شمع و او پروانه هست | چو شمع آمد رود پروانه از دست

ببین قارون چه برد از گنج دنیا | نیرزد گنج دنیا رنج دنیا

لیلی و مجنون

زین

زین ره که گیاش تیغ تیز بست | بگریز که مصلحت گریزیست

بشتاب که راحت جهان رفت | آهسته مرو که کاروان رفت

هر که درین جهان کند جای | بر لذت آن جهان نهد پای

این عالم فانیست و خاکیست | وآن عالم باقیست و پاکیست

هفت پیکر

نیست چون کار بر مراد کسی | نامراد به از مراد بسی

راه رو را خطیره شرطست | تیز راندن ز بیم که شرطست

از سر ملک و گنج باید خواست | در ره دنیا بهم نباید راست

پیش از آن کافکند باید رخت | کافسرت را فرو کشند از تخت

خانه دیو شد جهان بشتاب | تا نگردی چو دیو خانه خراب

چون گذشتیم ازین رباط کهن | گو فلک نیز هرچه باید کن

اسکندرنامه

فراوان خزینه فراوان غمست | کم است اندوه از آنکه دنیا کمست

باب سی و پنجم در شکایت روزگار

از مخزن الاسرار

شرم درین طارم ازرق نماند   آب درین صحن معلق نماند

دور نکر کز پی نامردمی   برحذر ست آدمی از آدمی

معرفت از خلق جهان برده اند   آدمیان را ز میان برده اند

دشمن تست این فلک نیل رنک   دیده پر از کوری و دل پر ز سنک

حاصل دنیا ز کهن تا بنو   چون کذرا نیست نیرزد دو جو

هر کل رنکین که ز باغ زمینست   قطره از خون دل آدمیست

کنبد پوینده که پاینده نیست   جز بخلاف تو کراینده نیست

که ملک جابوزرانت کند   کاه کل کوزه کرانت کند

خسرو و شیرین

اکر شادم اکر غمکین درین دیر   نه ایم ایمن ازین دیر کهن سیر

چو می باید شدن زین دیر ناچار   نشاط از غم به و شادی ز تیمار

کدامین پرورا داد او بلندی   که بازش خم نداد از دردمندی

نشاید بر فلک کرد استواری   که ننمودست فلک سازکاری

همیدون جام کردون خوشکوارست   باول مستی و آخر خمارست

مباش ایمن که این دریای پر جوش   نکردست آدمی خوردن فراموش

جهان آن به که دانا تلخ کیرد   که شیرین زندکانی تلخ میرد

کسی کز زندکی با درد و داغ است   بوقت مرک خندان چون چراغ است

چو نامد در جهان پاینده چیزی   همه ملک جهان نرزد بشیزی

زمانه خود جز این کاری ندانند   که اندوهی دهد جانی بستاند

کف کل در همه روی زمین نیست   که در وی خون چندین آدمی نیست

دو کس را روزکار آرام دادست   یکی کو مرد و دیکر کو نزادست

درین پستی درین کل مرد فرسنک   نه کل بر کل نهد نی سنک بر سنک

جهان را چون من و چون تو بسی بود   چو پیش از ما مقیم از ما کسی بود

منه دل بر جهان کین دون ناکس   جوانمردی نخواهد کرد با کس

چه بخشد مر ترا این سفله ایام   که یک یک باز بستاند سرانجام

چه خوش باغیست زندگانی (باغ) ... گر ایمن بودی از باد خزانی

چه خوش کاخ آمد این کاخ زمانه ... گرش بودی اساس جاودانه

ازان پر درد آمد این قصر دلاویز ... که چون جا گرم کردی گویدت خیز

شنیدستم که افلاطون شب و روز ... بگریه داشتی چشم و بدل سوز

بپرسیدند ازو کین گریه از چیست ... بگفتا چشم کس بیهوده نگریست

ازان گریم که چشم و جان دمساز ... بهم خو کرده از دیرگه باز

چو خواهند در گذشت از آشنایی ... همی گریم بدان روز جدایی

زن و فرزند و مال و دولت و زور ... همه پیوستند همره تا لب گور

روند این همرهان غمناک با تو ... نیاید هیچکس در خاک با تو

بمرگ و زندگی در خواب و مستی ... تویی با خویشتن هر جا که هستی

فغان کین چرخ از نیرنگ سازی ... کهی شیشه کند که شیشه بازی

نیاید شیشه از سنگ بر دست ... که باز آن شیشه خود زان سنگ بشکست

باول عهد زنبور انگبین بود ... باخر عهد باز آن انگبین خورد

چنین

چنین قالب که با دشنه در کلاه است ... مشو غره که مشت خاک راه است

اگر صد گوسفند آید فرا پیش ... برد گرگ از گله قربان درویش

چو کار کالبد گیرد تباهی ... نه درویشی بکار آید نه شاهی

باب سی و چهارم در سراپس

انکس که درین دو شش مقام است ... آسوده دلی بر او حرام است

دیویست جهان فرشته صورت ... دربند هلاک ما ضرورت

در کام مشنیست جز جگر چیز ... وز پهلوی ماست آن جگر نیز

عالم خوش خور که عالم این نیست ... تو در غم عالمی عالم این نیست

سر روز جهان بجان ربا نیست ... انصاف ده این چه بیوفاییست

گیتی که سر وفا ندارد ... گویی که کس آشنا ندارد

دیریست که این دو موش گستاخ ... اینان تو می کنند سوراخ

غولیست جهان فرشته پیکر ... تسبیح بدست و تیغ دربر

ننشست فرشته درین راه ... کشش غول ز ره بدر ناگاه

این هفت و نه اژدهای خونخوار کز دیر کشیده خلقه چون مار
کر در نگری ز حلق تا پای در حلقه اژدها بود جای
کر پای شد و تلخ تلخ بکریست بی کریهٔ تلخ در جهان کیست
اینست که کنج نیست بی مار هر جا که رطب بود بود خار
عیسی که دمش نداشت دودی می برد جفا ز هر جهودی
احمد که سر آمد عرب بود هم خستهٔ خار بو لهب بود
تو کر سخنم بیاد آری از عمر کذشته یاد ناری
انکار که هفت سبع خوانی یا هفت هزار سال مانی
تا کی غم نار سپیده خوردن تا زیدن و تازیانه خوردن
چون قامت ما برای غرق است کوتاه و دراز را چه فرق است
تا چند چو یخ فسرده بودن در آب چو موش مرده بودن

هفت پیکر

از زمین کر رسد بچرخ برین هم زمینش فرو برد بزمین

کیست کو بر زمین ندارد رخت کاخرش هم زمین بکیرد سخت
نغز کویان همه سخن کفتند مانده کشتند و عاقبت خفتند
و آن کسان کز وجود بیخبرند زین درایند و زان در کذرند
آسمانرا ترازوی دو سرست در یکی سنک و ان دکر کهرست
از ترازوی این جهان دو رنک که کهر در کف آورد که سنک
هر کرا چون چراغ بنوازد باز چون شمع سر بیندازد
بر فلک بر کشد بنعمت و ناز بفکند بر زمین بخواری باز
کر بر اوج فلک رساند تاج هفت کشور کند بزیر خراج
بینمش ناکهان شبی مرده سر فرو برده در دل پرده

اسکندرنامه

جهان چیست بکذر ز نیرنک او رهایی بجنک آور از چنک او
بکایک ورقهای این درخت بزیرا و فتد چون شود باد سخت
مقیمی نه بینی درین باغ پس تماشا کند هر کسی یکنفس

درو هر دم از نو بری می‌برید — یکی میرود دیگری می‌رسید

درین چارسو هیچ بیگانه نیست — که کیسه بری مرد خودکامه نیست

فلک در بلندی زمین در مغاک — یکی طشت پرخون یکی پر ز خاک

نوشته دری دو آلوده طشت — ز خون سیاوش بر و سرگذشت

دمی گر بضاعت برون آورد — همه خاک در زیر خون آورد

جهان گرچه آرامگاه خوشیست — شتابنده نعل در آتشیست

دو در دارد این باغ آراسته — روا رو ازین هر دو برخاسته

اگر زیرکی با گلی خو مگیر — که باشد بجا ماندنش ناگزیر

درین دم که داری بشادی بسیج — که آینده و رفته هیچست هیچ

چنین است رسم این کهن کارگاه — که دارد نه اندیشه این راه را

خسرو و شیرین

شکنج کار چون در هم نشیند — بمیرد هر که در ماتم نشیند

عجب دارم که زیارانی که رفتند — که خواب دیده را با کس نگفتند

زنم چندان طپانچه بر سر و روی — که یا رب یا ربم آید ز هر سوی

مگر آسوده تر گردم درین درد — تنور آتشم لختی شود سرد

لیلی و مجنون

فریاد برآید از نهادم — کاید ز مصیبت تو یادم

ای غمخورم کجات جویم — تیمار غم تو با که گویم

استاد طریقتم تو بودی — غمخوار حقیقتم تو بودی

من توسن و تو بد لگامی — تو رایض و من بخوش خرامی

من کرده درشتی و تو نرمی — از من همه سردی از تو گرمی

ای نورده ستاره من — خشنودی تست چاره من

ترسم نکند خدای باخود — گر تو نشوی ز بنده خشنود

گفتی جگر منی بتقدیر — وانگه بدین جگر زنی تیر

پند تو بگوش اگر نکردم — از زخم تو گوشمال خوردم

ای تازه گل خزان رسیده — رفته ز جهان جهان ندیده

چون نی زگزند خاک جونی — وز فرقت جانی پاک جونی

جو نیست عقیق آبدارت — وان غالیهای تابدارت

نقشت بجه رنگ می طرازد — شمعت بجه داغ می گدازد

چون نی زگزندها ازین خار — چون می گذرانی اندرین غار

هم گنج نشدی که در زمینی — گر گنج نهٔ چرا حزینی

در صورت اگر درون جانی — از راه صفت برون جانی

گر دور شدی ز چشم بجوز — یک چشم زدنهٔ زدل دور

گر نقش تو از میانه برخاست — اندوه تو جاودانه برخاست

رفتی تو ازین خرابه رستی — در بزمگه آرام نشستی

جاوید بهشت جای بادت — جا در حرم خدای بادت

باب سی و پنجم در امثال و داستان

هر علمی را که قضا کنند — خط تو باید که روا کنند

راه بیقین جوی بهر حاصلی — نیست مبارکتر ازین منزلی

برزگران دانه که می پرورند — آید روزی که ازان برخورند

خار بسی در طرف عالم است — انچه بکار آید ازان آن کم است

خار و سمن سرد و خس و کیمیاست — این حسک دیده و این توتیاست

هر که یقینش به ارادت کشد — خاتم کارش بسعادت کشد

چون قدمت شد بیقین استوار — گرد ز دریا نم ز آتش برار

غارت از ترک نبرد هیچ کس — خانه بهند و نه سپرد هیچ کس

نطع پر از رخمه و رقاص نه — بحر پر از گوهر و غواص نه

هیچ نه در محل و چندین جرس — هیچ نه در کاسه و چندین مگس

هر دم ازین باغ بری می رسد — تازه تر از تازه تری می رسد

راه روان گرچه بیکدیگرند — طایفه از طایفه زیرکترند

آب سحاب ارچه فراوان بود — در ز یکی قطرهٔ باران بود

تا نبود جوهر لعل آبدار — مهر قبولش ننهد شهریار

قوت کوشی ز عیاری مجوی — آب حیات از دم ماری مجوی

آن مه نو را که تو دیدی خیال — بدر بود نام چو گیرد کمال

حوض که دریا شود از آب جو — تا بهمان چشم نه بینی در او

مور که مردانه صفی می‌کشد — از پی فردا علفی می‌کشد

آدمی غافل اگر کور نیست — کمتر از آن کرمک زنبور نیست

دست وفا در کمر عهد کن — تا نشوی عهدشکن جهد کن

گل که نو آمد همه راحت در وست — خار کهن گشته جراحت در وست

از نو انگور شود توتیا — وز کهن مار شود اژدها

آنکه ز صد نامه اختر گرفت — حکم ز تقویم کهن بر گرفت

نی شکری کو ز کیمیا می‌رسد — در شکرش بین که بکامی رسد

خسرو و شیرین

بهمان غزالی کی شود شیر — بگنجشکی عقابی کی شود دیر

چو دزد دیده نخواهی ز خانه خویش — مهل بیگانه را در خانه خویش

ز مغز وی کلاه از سر شود دور — مبادا کس بزور خویش مغرور

بسا دهقان که صد خرمن بکارد — ز صد خرمن یکی را بر نیارد

رهایی یابی از سیلاب انبوه — قدم بر جای باید بود چون کوه

گر از باد چون برگی بلرزی — اگر کوهی شوی کاهی نیرزی

تحمل را بخود کن رهنمونی — بخندانی که باز آرد زبونی

بگستاخی مبین در پنجه شیر — که آن دندان نماید بلکه شمشیر

طمع بگذار تا درویش یابی — فتوحی بر فتوحی خویش یابی

چه خوش باشد که بعد از انتظاری — بامیدی رسد امیدواری

بعشوه بیدلی را یادمی کن — مبارک بنده را آزادی کن

ز خوبان نو پسندی رسم قدیم است — چو مار نو دز خمش سلیم است

نخست اقبال بر دوزد کلاهی — چو وقت آید نهد بر فرق شاهی

ز دریا دُر بر آرد مرد غواص — بکم مدت شود بر تاج خاص

همان دریا که موجش سهمناک است — گلی را باغ و باغی را هلاک است

اگرچه بلبلی پیش جوش باشد — بدریا چون رسد خاموش باشد

درین در با بهمت ساز بردار | درین پرده بوقت آواز بردار
کمین ساز زند اکر نی وقت زانی | سر انداز زند اکر بی وقت خوانی
چو بنیادی بدین خوبی نهادی | تمامش کن که مرد اوستادی
زند فصاد هر کس را به نیشی | ولی دستش بلرزد بر رگ خویش
طبیب ارچند گیرد نبض پیوست | به بیماری بدیگر کس دهد دست
ز یک ساغر دو شربت خورد نتوان | دو صاحب را پرستش کرد نتوان
کسی را کشتن خون اماس خیزد | کی آسوده شود تا خون نریزد
چو خواهد بود وقت سازکاری | هم از اول نماید بخت یاری
بود سرمست را خوبی کفایت | زگلی نم دیده را آبی کفایت
هر آن صورت که صورت می نگارد | تنی دارد ولی جانی ندارد
ز فرداو زدی کس را نشان نیست | که آن رفت از میان وین درمیان نیست
یک امروز ست ما را نقد ایام | بر او هم اعتمادی نیست تا شام
بترک خواب می باید شبی گفت | که زیر خاک می باید بسی خفت

بیابان پر جوان راه سکندری
ز حسن و بیابان شیخی

بسا گل را که نغز و تر گرفتند | بیفکندند چون در بر گرفتند
بسا باده که در ساغر کشیدند | بجرعه ریختندش چون چشیدند
شبی کاول قدح جام آورد پیش | ز صد جامی دگر دارد بها بیش
گلی کاول برآرد طرف جو بیش | که به باشد ز صد گلزار بویش
نه هر روزی بود چون نوبهاری | نه هر ساعت بدام افتد شکاری
بسا جان کز پی صیدی بکندند | چو دیدی ماهی و مرغان بخوردند
مثل زد گرگ چون روبه دغا بود | طلب می کردم و روزی نزا بود
نباشد هشیاری در ان مست | که غل در پای دارد جام در دست
جهان از نام اگر کس ننگ دارد | که از بهر جهان دل تنگ دارد
چنین گفتند دانایان هشیار | که نیک و بد بمرگ آید پدیدار
چو فرخ نهاد و نو نهادن | ره و رسم کهن بر باد دادن
ستیزه با بزرگان کی توان برد | که از همدستی خرد انشوی خرد
نکو ملکیست ملک صبحگاهی | دران کشور بیابی هرچه خواهی

کسی کو بر حصار گنج ره یافت — گشایش از کلید صبحگه یافت

گرت عقلست بی پیوندی ما بس — به هر چه هست از خرسندی ما بس

هوا معیوب شد با گرد می ما بس — دوا معدوم شد با درد می ما بس

لیلی و مجنون

از خرمن خویش ده زکاتم — منویس باین و آن براتم

دریای محیط را که پاکست — از چرک دهان سگ چه باکست

برجوش دلا که جای جوش است — دانای جهان چرا خموش است

آنکس که ز شهر آشنائیست — داند که متاع ما کجائیست

زندانیست کسی که در دیارش — ماند خلقی بباید کارش

هر نیک و بدی که در شمار است — چون در نگری صلاح کار است

بیچاره کیست آدمی زاد — خاکیست بکف کهی برد باد

چون کار باختیار ما نیست — به کردن کار کار ما نیست

بر خاک قدم سپهی بدوزد — آتش بجهان بری بسوزد

سرخوش دلی که در حوالیست — از نکتهٔ اعتماد خالیست

فارغ منشین بهیچ خانی — میزن بدروغ داستانی

غافل مگذر بهیچ کویی — میکن بنفاق هایهویی

دیریست که تا جهان چنین است — بی نیش مگس کم انگبین است

دانا به اگر نیاورد یاد — زان غم که مخالفش شود شاد

بهتر سگ کوی خویش بودن — از ذل غریبی آزمودن

خندهٔ گل ز فیض رحمت اوست — گریهٔ ابر قهر هیبت اوست

چه عجب کافتاب زرین نعل — کوه را سنگ داده و کان را لعل

ز آفت ایمن نه اند با موران — بی خطر نیست کار بی خطران

مرد آن به که دیر یابد کام — گر تمامیست کار عمر تمام

لعل دیر آمدست دیر بقاست — لاله زود آمد و سبک برخاست

سیم کی بود متانت زر — فرق باشد ز شمس تا قمر

وای بر زرگری که روز شمار زرش از نقره کم بود بعیار

سکه بر نقش نیک نامی بند گر بلندی رسی بچرخ بلند

تن درستی و ایمنی و کفاف این سه با بیست دیگران همه لاف

چون برین جمله دست رس باشد هرچه زین بگذری هوس باشد

اعتمادی نمی کنم بر کس

بر خدا اعتماد دارم و بس

تمّ